

کتاب خط خطی

کتاب خط خطی دلش می خواست کسی بیاید او را از وسط آن همه کتاب بیرون بکشد و صفحه هایش را باز کند. اما هیچ کس او را انتخاب نمی کرد. کتاب یادش نمی آمد چرا این همه خط خطی شده است. از وقتی یادش می آمد توی همین قفسه نشسته بود و از جایش تکان نخورده بود. چندبار دختری یا پسری او را از قفسه برداشته بودند تا بخوانند، اما وقتی خط خطی ها را دیده بودند، زود او را سر جایش گذاشته بودند. یک روز دختری که موهایش را خرگوشی بسته بود به کتابخانه آمد و از قفسه ای کتاب چاقالویی را برداشت. هیچ کدام از صفحه های کتاب عکس نداشت. دختر کتاب را بست و آن را توی قفسه گذاشت و از خاله عینکی پرسید: «چرا عکس ندارد؟!» خاله عینکی مسئول کتابخانه، لبخندی زد و گفت: «این جا قفسه ی کتاب بزرگ ترهاست».

او دست دختر را گرفت و به سمت قفسه ای رفتند که خط خطی آن جا بود. خط خطی خوش حال شد و خودش را جلو کشید. دختر چند کتاب را برداشت و نگاه کرد. خط خطی خودش را جلوتر کشید. یک دفعه سر خورد و از قفسه پایین افتاد. صفحه های خط خطی باز شد عکس لک لک سفیدی توی صفحه ی اوّل بود. دختر کتاب را برداشت و با خوش حالی گفت: «همین کتاب را می خواهم». اما وقتی جلد خط خطی را دید، آن را به خاله عینکی داد و گفت: «می روم یک کتاب تمیز پیدا کنم».

خاله عینکی جلد کتاب را نگاه کرد و گفت: «قول می دهم کتاب را جلد کنم تا تمیز شود».

دختر با خوش حالی دست خاله عینکی را گرفت و به سمت صندلی های وسط کتابخانه رفتند تا خاله عینکی کتاب را برایش جلد کند. خط خطی واقعاً خوش حال بود.

نویسنده: الهه مسینی شکار

تصویرگر: آناهیتا لایمویی

قصه درک

شماره ۲۸

الکتر

۱۴۰۱

دانشگاه

بخوانیم

۶